

<p>آری بود بس دیوانه را بود پشت تیرش پلوی پیلو خواندم مسلسل یک شمس کبیر گفتا مبارک مثل انت مروت</p>	<p>گفته نامش دل شد خوشان نشست آتش کوه سلوی من دیدم سرا پا چون حسن گفتیم ریحان بهتریم</p>
<p>تنگین به پرسی از دل به حسرت کشتی بهر کوی بسزده آنگو</p>	
<p>که از صبح از دل و اوست باب چشم آینه شود پروانه چه با نقاب چشم آینه کجا به بجه دل طوطی ز نقاب چشم آینه سباده خاشاک کرد و نقاب چشم آینه رقم و پرده سازه تا جواب چشم آینه که نوشید از سبوان ایس اب چشم آینه</p>	<p>که این خطه در دیده است چه چشم آینه بروید که باشد نقاب چشم آینه چه پاک آتش رخ سبزه از شیر خطه چه بودش سنگ سنگینان کار من خود هم ز عمری مردم چشم کن مشق خط حیرت نخر و سکنه در این زمین دردی با بگم</p>

<p>که شد چون چشم بعل خشک آب چشم آینه زند که درم غمس کرد و حجاب چشم آینه از پای را که چشمش کتاب چشم آینه پر است از یاد نخوت که حجاب چشم آینه</p>	<p>که ای بین قاتل خود بین ز دراز تیر کیمش آب آتاب تقابل از صفای ماضی خویش پر رنگ ملقه نور رشید نوری میکند پیدا بیک نظر خور و بر جم ز موج بجز حسن او</p>
<p>ندیدند آنچه من باز صف اول خوانم ای تکمین هم از جام و سکن در کتاب چشم آینه</p>	
<p>ز آنکه تیر چشم پول شکل چلیپا زده یک جهان صید کتان ملقه نقاره زده گفت خاشاک سر خود گیر که سواد زده هر یکدل در صد کوزه فضا بازده بوسه بر بار بر بارها ماضی بازده چشم اسه شوخ تو بر چشم تا شازده</p>	<p>تیر و نام تو مرا ای بت ترسازده از پی صید تو دامن بگر تا زده گفتش با سر زلف تو سرفه سپیدم فتنه ای بچینه رنگ ستم بخینه روشن از نور تو ای امروز کای ز سپاه آمل من کرد و مردم همه نقاره زده</p>

<p>شکلی از تفرقه ای خنجر چهره آلود جان بلب ساخته راجی مداو آلود گفت نندان نچین است که سر باز دل کجا یار که حرفی رد لا سازد با چه گویم که صهبان زوی بازده حرف حسوس از آن نعل تکرار سایه دست چه در کردن بسیار</p>	<p>من کجا یار کجا همیشه کجا بام کجا کما الموت بود یار مسیحا کی تو گفتم از جور تو چون پیدا بخونم آدمی لطف نمودی و نهاد نیت دیده چشمان تو مردم بگوهری گویند چقدر ساخته مرگ بکام شیرین کن و عامی قبح از لطف پی مقدم</p>
<p>نازیم امیراهمت عالی ترا است گلین پشت پادشاه نشانی بر سر دنیا زود</p>	
<p>حرفی از سهو که با ما زده لا زود راست گوی است کجا ساغر صهبان که در در جگم نازک ایمان زود</p>	<p>با هر یقین سخن لطف و مدارا زود کج اد است که بر عیده خود زود ظاهرا میرنگاه است چه خطا که زود</p>

<p>تا تو خود را بشناسی بر سر دریا زده ای پری و عده امر در لطف و از زده چو شکم چون بدلم زخم تمس از زده آتش در جگر بپیل شیدا زده چاک در دامن ناموس ز لینی از زده خوش را نیز تو این سلسله بر پا زده قبح رشوح تو بر ز کس شهلا زده</p>	<p>مستم از شک هم آغوشی آن بر گنا زین غلب حاصله پنجم چه زاید نشود من بشکوه ام که علاجی ز تو خواهم تکین ای گل نیست و لای تو که خندان نیست در خواب هم از پیوسته عشق آرام نقشه زلف تو رخیر کلوم تنها نبکس دانیم که بدست شدمی در گلشن</p>
<p>با زبان ساخت دل باخست ای تکین فایع از کعبه شدمی سر بکیا زده</p>	
<p>آب عبرت بکند ابرو بیضا زده برق در رخسار اسجار سپهری زده که در در بر روی دست بیغما زده</p>	<p>آتش از جلوه بطور ای بت و عباد نازم آن خنده جان بخش که جانازدی پیشری از من کرامی ترک تو بگزاشته</p>

سوز دایم بر بقد تمام چو پروانه	آتش فتنه مرا تخم چه بیالازده
بلوه حسن تو غدا بیا به در سوای	رفتم چو مینام من شیدا زده
مخل آراست پای سیر کز نیلی ما	بگو ای لاله چرا چشمه بصری از ده
گداز نقاب تو بگویم که چه کرد	نقب ای شوخ تو در پرده بیا زده
دلما می عشق گرفتار بتی ساخته	سخت حیف از تو که این شیشه زده
کریم ای افکاک ز دست تو بگریه	راز پنهان من زار برافش زده
نوبهار طرب از جمله هوا خواهد است	جان من با ده گل رنگ چه تنها زده
از کرابی ناک چیست بر اس ای نمکین	
نیکب چون بر کرم حضرت مولی زده	
ای حق شناس فکر بداری نمیکنی	کاری سرور بر سرداری نمیکنی
باری گرفتارم آنکه تو کار می کنی	یک غمزه هم بکار من اری نمیکنی
خورشید در جهان بگوک پیشی است	مشتی بکار من بکار می نمیکنی

<p>شده هر کس از ضعف چهار پنج مرتبه حواریست ما لعل آلوده و امس هر چند کرد سپهر با دست پازنی بارشده حیات چه نسبت استی و اسپکتد چشم کواکب بر روزنی باری کشاده است بسیاره دشمنی گویا مکان سخت کشد شخص سنجنی انصاف ده بکوه کنی و جگر کنی</p>	<p>دیوانه را گران بود این مقدم بیه زاهد پیکر صیبه چند و پاک بودیم چون اشک خود در صورت بافتن نشان گو سبیل و نیشته کجا زلف بر خمش هر شب بچرخ میرخت ساکنان حرج سعید دم کشت ظالم اگر هم دوستی با همیشی از هلال کشد آیه می پشان نزا و همدم من شیرین بیجا است</p>
--	--

ماه محرم است و غنم سبط مصطفی

عین سرشک و دیدگاه و ما هم و سرزنی

<p>خال رخ تو مردک چشم روشنی سعادت کز غم تو کند سینه گلخنی</p>	<p>بهر شب از انبساط حسن تو دم زنی اگر سوخت زنده زنده دل و جان عجب بار</p>
--	--

بحر چین چین چین از بخت پل
 بت شفق بنفش پل بزن بندی
 چین چین چین بکری کبک کبک
 شوق نشین بت چینی عتی ز شیبی
 شعب به بزمی عیبت نقیب حسن
 تشفق بنفش لنتج نی غنصی
 تفت شعف پیش من تفت زنی
 چه زنی زنی ترین زنی شین

بقین نقیب نمین بکیر نشین
 بشفقنی زنی تیز بر تیج به سنی
 تجنبت به پتی تفت بدین غنفت پل
 بکندیشی شفقش بزنن خوشش می
 لغصب سستی جمعیت لایب ان بی پل
 بشیقین بت لغز شیفنی بچر شنی
 بت شنی زنی بی بغیض کجشی نه
 بتت نقش عشی بی بی بند بنی

به نیشی بختی به نیشی سگین
 بشیب پل زنی زنی شیب رشتی می

شخیر کاکل بود کار هر دے
 جانما بود به آتش هر دو تو خرمی
 این نوع با من است به تیغ مزد می
 دل را سرد بگو هر عشق تو سعد می

<p>زاهد گدازشست زهد بر زمین بر زمین کرم نظاره جان کند دیده روزی از کند همیشه بچشاق گلشنی بند و چو چوهرک ماکر صیدا فگنی ز آینه ات رودده شود رنگ طینی درم خیال آن شود در دل بسوزنی شمار و مگر بگردش چشم نوتسنی</p>	<p>بستم تو دین باوه پرستی چو تازو کرد حیرت بگویشون تماشای سلطان ترسیم کی از شعله رویت که چون خلیل سیر فلک بدوش خود آرد عزالد را بر روی افشک تخمه حیرت زرم گم شاید هم به پهلوی آن مهر چون مسیح لیل و نهار در پیشش کردش کند فلک</p>
--	---

از مخزن جهان بگدایان کوی عشق

عکین عم حسین بود دولت الهی

<p>که و کرده است از هر کجبه در تن برین مرار حلقه زلف تو باید دوختن چینی کشاید کز سپارت از چشمی چون چشمی</p>	<p>نه تنها پدیدار تو دارم جمله من چشمی سوخت است اگر کشایم سوی آهوی خرق چشمی هزاران گل بدایان نگاهش از قندار چشمی</p>
---	--

<p>شود که از دغان هر صفت شرح لکن چنانچه می بود و دستهای شرح که از ماورن چنانچه کشود از خلقه با چرخ نام زلف بر کسین چنانچه ارباب شد و دست ز کسین شده هر سخن چنانچه که در امیر صفت می بود و هر مرد وطن چنانچه</p>	<p>بنو زار و بدن مهرت قالبه می گشت فرخ حسن آن سخن مجلی جلوه گر کرد آمد از نخلد صید و میگه هست خیزین چون تو هم وصف چشم پرینیت بنزد دل چو سنگ استیا باشد سکون چشم بکسین</p>
<p>ندام جان دل در نطقا که بیت می گفتم که میر دیدم از برین سوی بدن چنانچه</p>	
<p>فرخ حسنی عجیبی جاه و جلالی گوی من کمالی عجیبی دل پنجالی عجیبی شمع زلف عجیبی ماری و غالی عجیبی گلستانالی عجیبی بود و نمایی عجیبی صید ترکی عجیبی است و نمایی عجیبی</p>	<p>دار و ان شاه بیان حسن و جمالی عجیبی دوش بودم پنجالی و کمالی عجیبی شده صدمع امیر تو بیگانه و نام می که ششم پنجالی قدش از گلشن و جنسی آساول من غمخورد پنجالی</p>

<p>طفلی بر مکر اندوخت کمانی عجیبی تانفت این بزنگ سن بملای عجیبی این جوابی عجیبی بود و سوالی عجیبی</p>	<p>رفته رفته در اسکم شده زیب کوششش دیدن بگری تو نایه صد عید بود سایل بوسه شدم و او هزاران ششنام</p>
<p>تا پذیرا دعای شده رام تکمین خواند عشقون عجیبی همه بملای عجیبی</p>	
<p>یار بی الم نظری داشتی یار بعشقان سری داشتی زانمش و مردم شهر می داشتی کاشش بخاکم گذری داشتی ورنه عشقونم اثر می داشتی یلیل اگر بال و پری داشتی مرکز شکستن عذر می داشتی</p>	<p>چشمه نگر بادگری داشتی کرد عشق جنس سری داشتی آن صنم امی کاش بد می سنگدل آن گل رعنا بچمن میسرود چشم تو خود همه کرد است امی پر پیشتر از گل سن سری می نمود شیشه دل با تو خورد می بهم</p>

<p>چشمه چشم از نشد می خشک تر فوج سرشک از نگشید می غمش دست بستنی ز غم ز پویشک ریخ ز عاشق نمکشی ز اهدا</p>	<p>کحل مرادوم نثر می داشتی عاشق بیدل جگر می داشتی زاهد اگر چشم تری داشتی باز سپیانه حسد می داشتی</p>
<p>در بر همگین بد می آن کل اگر کینه دل پند رزوی داشتی</p>	
<p>دستی اگر بگردن بینا کند کسی پیشی بچشم مست تو کرد کند کسی گفتم نظر سر و قدت راست کی شود سازم چه شرح حسن خطک و عاشق این شرح نیردم و اسپین زند چون من ترانی آتش غیرت زند با</p>	<p>بلی رنجبه پنجبه باید برضا کند کسی کی آرزوی سانسو صیبا کند کسی گفتا جو سپهر عالم بالا کند کسی این نسخه ادق چه عشا کند کسی بیمار عشق بر اید و آ کند کسی ویدار دوست پس چه تمنا کند کسی</p>

<p>راحت کجا که راز دل افشا کند کے زینہار بود کہ کار سی کند کے</p>	<p>کدم نورنج آمد و شد نیست ز طبی یاد نکند بانست علاج دل تقسیم</p>
<p>مکین شنای جو ہر شمشیر قاتل غیر از زبان جسم پاشا کند کے</p>	
<p>کہ است فن غریب شرفی ز مہی بہا کہ ہوشی بر بردا کر رسد بے شک بکیرت ہرانیہ بگر چشم بسیل کہ لیلی جلال و سری کشد بھل کہ گوہر خوش آب منشو و قبول قاتلی ہر سد و کر نہ بیجان شہسوم گل کاگل اگر چہ آئین ستم ز پانہ ز روز سرد کہ در عداوت ہم ز آریہ تیغ قاتلے</p>	<p>مسا زخت بزرگ چہ روبرو بہرے کسی خرم ہم رو چہ خوشہ خوشہ چیلے مکن بجام و آئینہ رخ چہ مان معانی ز زخمت بلال و تغیرت کمال او کہ زخت جملہ جان تن و راز روی کس کہ او دلغ باغبان کہ پل بر بوی آن ز زخمت چرخ کینہ دم بسوز مہر دم ز زخمی از روی ہم پشنگی کلور ہم</p>

<p>عجبت زنی جو صبح سرز ساسلی بیجا چو شمع دل گدا ختم گدا نام بیخدا</p>	<p>نہر تماش و بھیر کہ نشین بود گھر گہنی بجام ساختم گہی پیشہ بانتم</p>
<p>مخلصم نہ تن و پوچھ کر کہ تیسرودہ نکتم بدہر سد و نی بچشم عاقلی</p>	
<p>دل را برون ز قید و پون کند کہے پر می چگونہ ساغوا و زون کند کہے تا کی ازین دو فتنہ بگر خون کند کہے تسخیر آن بوی کچا نسون کند کہے تا کی ایشق ازین دو بگر خون کند کہے روشن بفرغ دو وہ مجنون کند کہے باشد کردل ستاند و منون کند کہے وامان حال خود بچہ مشغول کند کہے</p>	<p>خود را اگر نتم از ہمہ بیرون کند کہے عشرت چسان بگردشگ دون کند کہے کہیم چہ از ویدہ چہ نالم نیست دل افسانہ رجا دوی او ہم اعظم است کہ بد چہ از ویدہ چہ نالہ نہ دل سوزی رذاع الفت لیل و نشان بگرا عہدیت دل کہ بندہ بی خوابان کند کہے گرا شک ہم بکیم بچہ رو و عشق</p>

<p>زین ہم بود کہ کار قلاطون کند کسے کوئی بسیر حیدر وی نہا مہون کند کسے گفتا بنار و عشق وہ کہ بیرون کند کسے دانی تر عشق جو مہنوں کند کسے ناک نسل دل خستہ ون کند کسے کرد نما پنچا ہنمہ اکنوں کند کسے</p>	<p>ایا شکستہ بنوی می کتوہ عقل جو شکار آق بیکلای جنون غم آورد ہم چاک گفتیم مجید نیار در ایم درون بزم مستون چمن کرد ندانی تو تدر ما جزو اعدہ و بانہا مید و مال از و مردند قیس و گوہن اما نمر و عشق</p>
<p>تکلیف پیوی ہرزہ گرفت انچہ درازن سازو چہ کم کسی و سپہ افزون کند کسے</p>	
<p>بہ تیر خمرہ کار نمایان ساختی فری بچشم آمدی چون من جہان ساختی فری و روی آئی می ہتادی اسان ساختی فری نضای سینہ مار گلستان ساختی فری</p>	<p>ہا و آئی آمدی صید دل و جان ساختی فری برد ہم جلوہ کرد پر دہنہا ساختی فری رسالتی می ان کل می صبر ہانا ساختی فری کہ بر سفر قیسی و رسد دل بکشادی</p>

چندین گلی می چون آینه هفتی چیدار	بجای خود ترا بر تنه هم بران ساختنی رفتی
بنامی آمدی چه شوم بودی می بست بنام	فهریم و اومی و تا بر جز همان ساختنی رفتی
توزان و وزی که زنی کشه ام پندار	جهان ابرین دیوانه زندان ساختنی رفتی
سجده چو هسته نبت با که جهان گیر شکیل	مردار جبارون که باز دامان ساختنی رفتی
کشید زلف و دوش آن او افشاج کلان بهره	بجمله آیدی بار ابریشان ساختنی رفتی
رودکی تا بجز آید و در غنچه از دل	نسا بر هیچ دشمن تو بین آن ساختنی رفتی
کوه دوست که با ناک و گداز سنگت می ندم	سرت کردم سرم را طرزه سامان ساختنی رفتی
چه بچیدی کلاسی عنان خاکی و محبوبی	بما آواره کوه و میان ساختنی رفتی
نیمه هستی از سایه فایده هر نفس در	فهریم ای ایدل حکم دمی با که نادان ساختنی رفتی

مکلفتم آرزوی وصل گلین آفت نبات

که کوش جانیت عمری بخوان ساختنی رفتی

گر نشد گاه بخاکم گذری با بسنی

از تو درین میانم نظری با بسنی

آه و بسوز بسوزت اغری با بستی	از توای نخل مرادم تتری با بستی
شک با قافله در دروغ ای دل	همره ناله ترا حسم سفری با بستی
بسم بیدار بیدار می دیت بیدین حیوت	انیمه جور و بیغایا دگری با بستی
لون شد آطر بیک انداز نگاهش و اها	هدوت ناوگ نانیس جگری با بستی
نقتمش لشک شد از حیرت حسنت شکم	آفت دشتن ترا چشم تری با بستی
بود بید یکم شدی از تده دل مردمن	انرسی انفسان بپوره گری با بستی
هر کس از کوه تو بجز اید بیدین	رازدان تو مرا با بستی

عشق در زبده ز آفت چه پرشی گلبن

زین دمار و رنجستین عذری با بستی

دو چار شد موی رنگ بره	مغفناز تو مگم کجا پر سه
بیرون دل و گشتن رول بری	انیت مکر رسم و بر سه
بمسروش بل ز بنک اغتری	گر ماه رخا نند شتر سه

<p> وی و الفجر لمعه رویت کنایتی طریقی بطل برافت آن در عیاشی با دل حکایتیم بود از خود شکایتی دارم بجام چشم و نظر بر عیاشی با آنکه جوهری ای ترا نیست غایتی و ایم عشق راز چه آسان بدیستی هر کوچه و خاک من و هر ولایتی این را بدانست و آشنا نهاییستی باری خشنود منو و بحالم رعایتی ای مال در دلش نکنی هم سرایتی از عمر خویشش بیرون بنیم کفایتی که در دنیا با نماند ستمای و حیایتی </p>	<p> ای از فرخ من تو و آفتاب استی ای چون قامت تو بر فراخت سرایتی و ای در کس نه شکوه از کس حکایتی و ای در من از خویش کس کی رویتی ای چه بودی که دل بتلاشی ای فدای تو ماند با انجام کار مایستی ای که شدی در دلا نیوام بعد مرگ هم سرخ خوار مرگند خزان چو بهار نیستی ای که بدست تو در غنای من نیستی ای که هم بودی ز من برون می کشم ترا ای که میدسود چه از دیگران بدما ای که نشسته ای در نظر و در مرام </p>
---	---

در یاب میر سسّم زره و در ساقیا	جان بر لبایم آمده یکدم سفاست
صدرا کئی ز و طیب و عیش کرد کار خود	پیش قضا بکار پیشما بد و راست
از ما سست آنچه که بر ما چه بنگریم	ان از کس است نفع نه از کس بگرییم
می نوشش ز اهر چه کتی فکر این فلان	ز سافسانا است عیشی حکاست

بودم فساد و زره تقوی رگرهی

نگین نمود پرمت نام بد است

تتمت

تمام شد

قطعه تاریخ از کتاب طبع عالی جناب آقا میرزا ابوالکارم کمال الدین محمد تقی
 تمیذ حضرت فخر العلماء و مبداء اباء آقا سعید علی صاحب شوستری
 المتوفى بطور باسلام العدل

کتابخانه آستان قدس
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع
 کتبخانه



کتابخانه آستان قدس
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع
 کتبخانه

۱۶۲۳۱	تاریخ
۱۲	۹

۱۳۰۴

